

یک داستان، یک حرف



همه خواهر و برادرها دور هم جمع بودند. عید فطر بود و خانواده رضایت خودش را از یک ماه عبادت و بندگی و صبوری با سفره نهار در خانه پدری جشن می گرفتند. بچه‌ها هرکدام از راه‌های دور و نزدیک خودشان را به موقع رسانده بودند؛ به جز داداش بزرگه و زنش و دو تا دخترش، که البته برای همه عادی شده بود. مدتی بود داداش بزرگه حال و هوای سالمی نداشت گاه سرگیجه داشت، گاه ورم دست و پا و انگشت‌هایش هم از شدت لرزش اعتمادبه‌نفسش را گرفته بود. زن داداش هم که دو سالی می‌شد روماتیسم مفصلی اذیتش می‌کرد و کمتر از خانه بیرون می‌رفت اگر هم می‌رفت یا باید مثل خانم‌بزرگ‌ها می‌نشست یا اگر دست به کار کمک می‌شد چیزی از دستش می‌افتاد و می‌شکست. بچه‌ها دبستانی بودند ماهر و توانا و خلاق ولی اونا هم یه مدت بود گوشه‌گیر و خسته بودند شاید هم ... به هر حال با همه تاخیر آن روز هم بالاخره آمدند و سنگینی نگاه‌ها را که حکایت از هزار و یک حرف نگفته داشت، تحمل می‌کردند.

زن داداش کوچکه توی خانه‌شان یک کتابخانه بزرگ داشتند. همیشه کتاب دوست داشت و از هر چیزی می‌گفت و می‌دانست. رمضان تمام شده بود اما عبادت خواب بعداز ظهر گوشه و کناره‌های خانه را به اهل خانواده نشان می‌داد. به‌خصوص که بعد از یک مدت گرسنگی امروز غذای خوشمزه شکم‌ها را سیر و سنگین کرده بود. ولی ناگهان صدای زن داداش کوچیکه بلند شد حرف‌هایش یه کم فرق می‌کرد. بچه‌ها دوره‌اش کرده بودند و او با دست و سر حرف می‌زد و چیزهایی می‌گفت. کنجکاوای همه برانگیخته شده بود اما کسی از جایش تکان نخورد تا حداقل ببیند چه در دست دارد.

دقایقی بعد همه آرام خوابیدند بعداز ظهر صدای بازی و حرکات بچه‌ها همه را دور هم جمع کرد کنار کیف زن داداش کوچیکه یک کتاب بود کنجکاوای اجازه نداد اسم کتاب با دقت خوانده شود زن داداش با خط خودش در صفحه اول کتاب نوشته بود: «لازم نیست همه کتاب‌ها را بخوانی اما لازم است کتابی که بتواند نقطه عطف زندگیت شود را پیدا کنی و بخوانی.»

راستی آن کتاب تحول آفرین زندگی شما کدام است؟

«فرزانه فرازمنند»

